



مهدی محدثی

اوچرخه‌خوری

در راکه بست، برگشت و به در تکیه داد. سرش را به سوی آسمان بلند کرد و آهی کشید؛ لُخ لُخ کُنان، دمیایی هایش را به زمین کشید و تا کنار حوض قدیمی‌شان آمد.

نگاهی به ماهی‌های قرمز داخل حوض کرد و روی لبه‌ی حوض نشست؛ مطلقاً‌ها از شدت گرمای آفتاب، به قسمت سایه‌ی حوض پناه برده بودند. شیر فواره را که باز کرد، ماهی‌ها به جست و خیز پرداختند. دستش را داخل آب حوض فروبرد و همین‌طور که با آب بازی می‌کرد، نگاهش روی یکی از آجرهای دیوار خیره ماند.

— کی بود نه؟

صدای مادرش بود که از آشپزخانه شنیده شد و او را از عالم خیال بیرون آورد. با بی‌حوصلگی گفت:

— جواد و اصغر بوشن.

— چی کار داشتن؟

— هیچی!

آبی به سرو صورتش زد و سلانه سلانه خود را به اتاق رساند؛ زانوهایش را در بغل گرفت و به آگهی بازگانی قبل از اخبار نگاه کرد.

دوباره صدای مادرش از آشپزخانه شنیده شد که می‌گفت:

— نه، چایی می‌خوری؟

— نه!

چند لحظه بعد، مادرش در حالی که ظرف‌های ناهار را شسته بود و دست‌هایش را خشک می‌کرد، در چارچوب در آشپزخانه جای گرفت. از سکوت جعفر به نازا حتی او بی‌برده بود. یک قاچ هندوانه به شکل هلال ماه برایش برید و جلوی پسرش گذاشت و گفت:

— کی بود مادر؟

— گفتم که دو تا از دوستان بوشن.

— خب چی می‌گفتن؟

— هیچی.

— توی این وقت ظهر و توی این گرما! اون وقت

هیچی ...

— می‌خواستن که باهاشون برم استخر. من هم گفتم که

باید ساعت ۲/۵ سرکار باشم.

و دوباره سکوت، فضای خانه را پر کرد. این بار جعفر بود

که سکوت را شکست و گفت:

— می‌گم نه! کاش بابا زنده بود! اون وقت مجبور

نبودم تموم تاپستون کار کنم تا خرج دفتر و کتابمو

دریارم! من هم مثل دوستان می‌رفتم تفریح و واسه

خودم حال می‌کردم ... هی ... خدا بیامرزش، مادر جعفر که تا به حال او را این‌گونه پریشان و افسرده ندیده بود، دلش گرفت: جعفر هم مثل پدرش، کسی نبود که روحیه اش با این مسائل سست شود! اما این بار فرق می‌کرد. مادر جعفر که زن با تجربه و فهمیده‌ای بود، رو به او کرد و گفت:

— اره، اگه اون خدا بیامرز زنده بود، شاید وضع ما بهتر از الان می‌شد؛ اما قربون مصلحت خدا برم که ... حالا هم طوری نشده که مادر، جمعه که تعطیلی پرو استخر، این که غصه ندارم.

جعفر دیگر حرفی نزد. فقط نگاهی به صورت چروکیده‌ی مادرش انداخت و دوباره به تلویزیون خیره شد. پیرزن بیچاره که هنوز آثار اندوه را در چهره‌ی تنها پسرش می‌دید، گفت:

— می‌دونی نه! اگه الان کار می‌کنی، واسه‌ی آینده ...

ات خوبه! قدر زندگی رو می‌فهمی. شیرینی پول

دراورتن حلال رو حس می‌کنی؛ تازه اگه دانشگاه هم

قبول نشدی، می‌تونی بعد از سربازی‌ات، به معازنه

کوچک اجاره‌کنی و با مکانیکی زندگی‌ات رو بچرخونی

... ولی اونا چی؟ تا کی می‌خوان به دست باباهاشون

نگاه کنن؟ باباشون تا کی بالای سرشون ... در آخرین

جمله‌های مادر، لرزش صدایی شنیده می‌شد؛ به خاطر

این‌که جعفر متوجه نازا حتی‌اش نشود، دوباره به

آشپزخانه برگشت و خود را مشغول کرد ... پیرزن بیچاره

هم از این که پسرش در رفاه نبود، غصه می‌خورد. اما

چاره‌ای نبود ... جعفر به ساعت دیواری قدیمی‌شان

نگاه کرد. ساعت ۲/۱۵ دقیقه بود و یک ربع بیشتر

فرصت نداشت. باید کم‌کم می‌رفت. چون اگر دیر می‌

رسید، «اوستا عزیز» با صدای یم و درشتش می‌گفت:

جعفر بازم که دیر کردی!

هندوانه‌ای را که مادرش جلوش گذاشته بود، برداشت

و یک گاز بزرگ به آن زد. همین‌طور که هندوانه را

می‌خورد، به حرف‌های مادرش می‌اندیشید. حرف

هایش عین واقعیت بود و حاصل یک عمر تجربه!

لبخندی شیرین، به شیرینی همان هندوانه‌ای که در

دستش بود، برگوشه‌ی لبش نشست. این هندوانه را از

پول اولین حقوقش که از اوستا عزیز گرفته بود، خریده

بود.

به همین خاطر، آن روز مادرش را خوشحال کرده بود ...

و هیچ چیز به اندازه‌ی خوشحالی مادر پیر و رنجیده‌

اش، برای او مهم نبود! حتی تفریح با دوستان

همکلاسی‌اش ...